



طلا حال غریبی داشت! می‌ترسید حتی با صدای دم و بازدم
هیجان‌زده‌اش، سکوت محیط شکسته شود و رؤیایش دود هوا!
محو و مات، دور و برش را برانداز می‌کرد، قدم‌هایش نرم و بی‌صدا در
سرسرای وسیع خانه بر زمین می‌نشست و به همان نرمی از زمین جدا
می‌شد و جسم خاکی او را جابه‌جا می‌کرد، طوری که انگار این روحش
است که به پرواز درآمده! از سنگینی وزنش، گویا فقط قلبش بود که
هنوز خودی نشان می‌داد، عاقبت دستش روی سینه نشست بلکه مانع
تپش‌های بی‌امان قلبش شود و وادار به سکوتش کند، وگرنه این قلب
پر کوبش که مثل دُهل در سینه‌اش می‌نواخت، رسوای عالم و آدمش
می‌کرد! نمی‌شد این‌جا گوشه‌ای از زمین خدا باشد، شاید تکه‌ای از

بهشت بود، جایی که تا به حال کسی در شرایط او، حتی تصورش را هم از سر نگذرانده بود! ابهت این خانه‌ی دوبلکس و اسباب و اثاث لوکس و گران‌قیمت، سیستم عصبی‌اش را مختل کرده بود و چیزی نمانده بود از خود بی‌خود شود که دستی مردانه دور بازویش حلقه شد و از جا پراندش. در جستجوی صاحب دست، هراسان سر به عقب گرداند، چنان پرشتاب که انگار کسی در حال ارتکاب دزدی یا جنایتی دستگیرش کرده است. چشمانش از نگرانی دودو می‌زد و نبضش تا پشت حلقش بکوب‌بکوب راه انداخته بود و نفسش را می‌دزدید! با دیدن چهره‌ی آشنای مرد، مثل آبی که روی آتش بریزد، هیجان و التهابش فروکش کرد و عقلی که از سرش پریده بود، سُرید تا دوباره توی سرش بنشیند و در کسری از ثانیه از خودش بپرسد "یعنی این مرد همون مردیه که این همه سال منتظرش بودم؟ همونی که عمری برای اومدنش رؤیا به هم بافتم و برای خودم قصه‌ها گفتم تا شبای سخت و سیاهم زودتر بگذره؟!" و همان وقت صدای گرم و صمیمی خسرو او را از ورطه‌ی افکارش بیرون کشید.

— می‌ترسی بابا، می‌دونم دخترم، اولش تا بیای عادت کنی یه کم سخته، ولی زودتر از اون‌ی که فکرشو کنی همه چی برات جا می‌افته. این‌جا می‌شه خونه‌ی خودت، طوری که انگار از روز اول، عضوی از همین خونه بودی! حرفمو باور کن گل طلای بابا... باورم کن عمر دوباره بابا!

دختر جوان که مژه‌های بلند و برگشته‌اش نمناک شده بود، به چهره‌ی تکیده و چشمان قرمز مرد دقیق شد و با تردیدی که صدایش را لرزان و شکننده کرده بود، پر از بغضی نشکفته پرسید:

— شما... شما هنوزم فکر می‌کنید من می‌تونم جای خالی تیام رو براتون پر کنم؟... اصلاً شدنیه آخه؟!... اونم من؟!... طلا؟ جای تیام؟! کسی که تمام عمرش مثل یه پرنسس زندگی کرده و... خسرو بی‌آن‌که بازوی او را رها کند، پیشش کشید، بازوی دیگر او را هم مهربان و نرم در چنگ دست دیگرش گرفت و خیره در نگاه ترسان طلا، با صدایی مطمئن، شمرده‌شمرده گفت:

— گوش کن طلا! تو همیشه جای خودتو توی دلم داری، فقط و فقط خودت! درست مثل تیام. این از بداقبالی من بوده که نتونستم هردوی شما رو با هم داشته باشم. حالا اگه ازت خواستم نقش تیام رو بازی کنی، واسه خاطر خودم نیست، برات گفتم دردم چیه، می‌دونی به خاطر ناهیده که... اگه بدونی چه قدر شبیه خواهرتی!

نگاهش هنوز روی صورت طلا می‌چرخید، اما انگار یک‌دفعه در دنیای دیگری سیر بکند، چشمانش پر عجز شد و صدایش رگه‌دار و بم:

— همون صدا، همون صورت، همون چشم‌های قشنگ تپله‌ای‌رنگ، همون موهای زیتونی...

دستش را از دور بازوی طلا جدا کرد و انگار که مسخ شده باشد، سرانگشتانش لغزید لای موهای طلا، پلک بست و لب زد:

— همون موهای نرم و لطیف...

سر طلا را به سینه کشید، گردنش خم شد روی موهای او و پدرانۀ عطر تنش را به سینه کشید و نالید:

— حتی وقتی بغلت می‌کنم بوی تیامو می‌دی! پس دیگه... دیگه از چی می‌ترسی دخترم؟

طلا، درمانده پیشانی‌اش را بر سینه‌ی خسرو تکیه داد، در حجم

آغوش مردی که سخت می‌لرزید و سعی در خفه کردن حق گریه‌اش داشت، اعتراف به ترس‌هایش برایش سخت بود، اما اگر همین حالا اقرار نمی‌کرد، بعدها شاید دیر می‌شد! مثل خسرو با صدایی پر از بغض، دلیل آورد:

— اما آخه... آخه... من و تیم خیلی با هم فرق داریم! اون... این‌جا بزرگ شده بود... تو این خونه، تو ناز و نعمت، کنار پدر و مادر مهربونی که از هیچ کاری براش دریغ نداشتن! اما من چی؟... نه پدری، نه مادری، عین یه بچه یتیم میون ایل بزرگ شدم، اون یه دختر خانم شهری بود و من... نه! نمی‌تونم، شک ندارم به ساعت نکشیده، همه می‌فهمن، رحم کنین تو رو خدا!

خسرو او را محکم‌تر به سینه فشرد، دخترک در حجم بازوهای پدرش داشت مثل گنجشک می‌لرزید. خسرو به سختی بغضش را بلعید و کنار گوش او دلداری‌اش داد:

— نترس بابا جان! نترس دختر خوشگلم، شاید سخت باشه، ولی بهت قول می‌دم غیرممکن نیست. ما هنوز خیلی وقت داریم، تو هم زرنک و باهوش و بااستعدادی، من و تو باید هر کاری از دستمون برمی‌آد بکنیم، جوری که هیچ‌کس از جابه‌جایی شما دو تا بویی نبیره. باید بتونیم، اگه نه، همه‌ی نقشه‌هام به باد می‌ره. باور کن تا قبل از این‌که تو رو پیدا کنم، فکر می‌کردم خدا به من غضب کرده، اما حالا احساس می‌کنم منو بخشیده و در رحمتشو به روم باز کرده، پس حتماً بازم کمکم می‌کنه. بیا امشب جز استراحت به چیز دیگه‌ای فکر نکنیم. از فردا برای همه چیز و همه کار وقت داریم! باشه؟

عضلات منقبض از وحشت طلا بالاخره دست از تنش کشیدند و

اجازه دادند دخترک با خیالی آسوده‌تر، سرش را به سینه‌ی گرم و مهربان پدرش بچسباند، پلک‌هایش بر هم بیفتند و با صدایی زمزمه‌وار آینده‌اش را به آرزوهای پدرش بسپارد:

— باشه. هر چی شما بگین!



مثل همیشه آفتاب زده و نزده پلک‌هایش باز شد. کمی به سقف خیره ماند تا به کل خواب از سرش بپرد. طول کشید تا توانست موقعیتش را پیدا کند و یک‌دفعه‌ای هراسان روی تخت نشست. یک‌بار برای اطمینان پلک‌هایش را به هم فشرد و باز کرد، اشتباه نمی‌دید، همه چیز همانی بود که به چشمانش مخابره می‌شد، فقط خود او در این محوطه اضافی بود و نامتناسب با وسایل تجملاتی این اتاق! لحاف را پس زد و محتاط پا از تخت بیرون گذاشت. نرم‌نرم کمی بی‌هدف میان اتاق‌خواب شیک و مجلل پرسه زد. حس و حال متعادلی نداشت، مدام فکر می‌کرد بی‌اجازه به اتاق شخص دیگری پا گذاشته است. باید این فکر را از سرش دور می‌کرد، راه دیگری نداشت. باید با این اتاق آشنا می‌شد و حس غریبگی را پس می‌زد، به خسرو قول داده بود!

روبه‌روی کمد دیواری ایستاد، دستش را سمت درش برد، انگشتانش می‌لرزید و نفس‌هایش منقطع بود و نیم و نصفه، جان کند تا جرأت پیدا کرد در کمد را باز کند. کیپ تا کیپ لباس بود، در طبقاتش کفش و کیف‌های رنگارنگ و... مثل آن‌که مار نیشش زده باشد، در کمد را به سرعت بست و قدمی عقب جست. نفسش در سینه تنگ شده بود از این سرک کشیدن بی‌اجازه! با آه سردی برافروختگی صورتش را شوت کرد

بیرون. از حضورش در این اتاق شرمنده بود و بیش از اندازه، معذب! در حقیقت هنوز هم خودش را به چشم مهمان ناخوانده‌ای می‌دید که جای صاحب‌خانه را غصب کرده است و مال غصبی به رویش دهان گشوده تا او را پر معصیت، در خود ببلعد!

بی‌حوصله خودش را تا کنار پنجره کشاند، دست‌هایش دور تن بی‌رمقش پیچیدند و تن تنهایش را تنگ بغل گرفتند و چشمانش به منظره‌ی مقابلش خیره شد. حتی منظره‌ی کوه دماوند با آن همه اقتدار، برایش جذابیتی نداشت. در دیار خودشان، زردکوه را داشتند و سفیدکوه را و... آسماری را!

سرخورده از یادآوری گذشته‌ها، عقب‌عقب برگشت و خودش را روی تخت انداخت و غرق فکر و خیال به سقف خیره شد. نفهمید چه قدر گذشت که باز بی‌قرار و کلافه از جا بلند شد. جلوی کتابخانه‌ی شیک و پر از کتاب ایستاد و نگاهی سرسری به عنوانین کتاب‌ها انداخت. با سرانگشت روی ردیف کتاب‌ها خط کشید اما بی‌حوصله، این کار را هم رها کرد. فکر کرد برای وقت‌گذرانی لااقل موهایش را مرتب کند. سعی کرد توان نشستن و دیدن رودرروی چهره‌ی خودش را داشته باشد، اندکی بعد روی صندلی سرویس آرایشی سفید و طلایی‌رنگ نشست و چشم دوخته به تصویرش در آینه از خود می‌پرسید:

— الان موهای کدوم یکی رو باید شونه کنم، طلا یا تیام؟!

با چشم دنبال شانه یا برسی گشت. روی میز پر از وسایل گران‌قیمت آرایشی بود، "وسایل شخصی تیام!" از این فکر تیره‌ی پشتش لرزید، طوری که مرتب کردن موها از یادش رفت. آرنجش را به میز تکیه داد و شقیقه‌هایش را محکم چسبید. دیشب که از راه رسیده بودند، حتی قبل از

ورود به ساختمان، از نمای بیرونی و محوطه‌ی حیاط فهمیده بود جای بقچه‌ی لباس‌های او، این‌جا نیست! همان دیشب، حدس زده بود به‌قدری وسایلش در قبال وسایل شخصی تیام بی‌ارزش و ناچیز است که از ابتدای رسیدنشان به این خانه، حتی رغبت نکرد با خود بیاوردشان داخل! در واقع فقط یک بقچه لباس همراهش بود که آن را هم به عمد در صندوق عقب ماشین خسرو جا گذاشته بود.

نفهمید چه‌قدر گذشت که تقه‌ای به در خورد. سرش را بلند کرد و نگاهش به عقب چرخید، پدرش میان چهارچوب در ایستاده بود. با دیدن او، انگار که در حال ارتکاب جرم دستگیر شده باشد، از جا پرید و حتی قدمی از میز و صندلی آرایش فاصله گرفت! زیرچشمی پدرش را برانداز کرد، چهره‌اش به پریشان‌حالی شب پیش نبود، اما معلوم بود حال و احوال او هم خیلی بهتر از خودش نیست! خسرو که شاهد بود طلا از دیدنش چه‌طور غافلگیر شده، سعی کرد واکنش او را به روی خود نیاورد، برعکس، خودش را زد به ندیدن و با خوش‌رویی گفت:

— به‌به! ببین چه دختر سحرخیزی دارم، فکر نمی‌کردم به این زودی بیدار شی! آگه بیداری، چرا نیومدی بیرون؟

طلا هنوز سر به زیر مقابلش ایستاده بود و بریده‌بریده جواب داد:

— سلام... صبح بخیر.

— علیک سلام، صبحتم بخیر و خوشی خانوم طلا! حالا که بیداری، بدو بیا بیرون که بابات از گرسنگی ضعف کرده، تا الان منتظر بودم بیدار بشی که با هم صبحونه بخوریم! ببینم، میونه‌ت با نیمرو چه‌طوره؟ آگه بدونی، نیمروهای من چه‌قدر مشهوره... باید بخوری تا باور کنی!

در بین صحبت‌هایش، قدمی عقب گذاشت و راه گرفت از اتاق

بیرون برو، طلا هم بی‌چون و چرا دنبال او راه افتاد و به محض تمام شدن صحبت او، جان کند تا پیشنهادش به زبانش بیاید:

— اجازه بدین خودم صبحونه رو آماده کنم، آخه نمی‌شه که من بی‌کار بشینم و شما...

— ای بابا، این کار همیشگیه و در تخصص خودم! تازه اون وقت کلی هم ناز تیام رو می‌کشیدم بلکه یه لقمه بذاره دهندش، تو که این‌طوری نیستی، هان؟!

طلا با حفظ فاصله، پله‌های حلزونی ساختمان را پایین می‌آمد و در همان بین رک و راست جواب داد:

— نه، من اشتها خوبه! با این حال بذارین امروز من نیمرو درست کنم، آخه این‌طوری سرمم گرم می‌شه آقا.

قدم‌های خسرو میان پله‌ها از حرکت ایستاد، روی پا چرخی زد تا با طلا که هنوز دو پله بالاتر از خودش ایستاده بود، چشم به چشم شود و متعجب تکرار کرد "آقا؟!..." بعد لبخندی زد و به شوخی گفت:

— اگه چی کار کنم یادت می‌مونه که من پدرتم؟

طلا چشم از او گرفت، سر به زیر شد و با سادگی تمام، جواب داد:

— ببخشید! خارج از ایل، از بس همیشه، همه رو آقا صدا کردم، تکیه‌کلامم شده.

خسرو دستش را زیر چانه‌ی دخترش گذاشت تا وادارش کند با او نگاه به نگاه شود و با مهری پدرانه گفت:

— ببین منو... خوبه! خوب نگام کن... دیدیم؟! من باباتم، بابات! حالا چند بار که صدام کنی، نه فقط یادت می‌مونه باید بهم بگی بابا، که دیگه هیچ‌وقت از یادت نمی‌ره... خب؟!